

ISBN 978-600-183-080-9  
 PIR 8717 126 9 7777  
 A 87197  
 7077777  
 کتابسرای تندیس

# دُزده کُشی



## فریبا منتظر ظهور



کتابسرای تندیس

۱. دور زدن شکار و سر در آوردن از جایی که انتظار ندارد را دُزده کُشی گویند.

به تنهایی ایستاد. این اتفاق در آن روزها که همه به آنجا می آمدند، می افتاد. اما در آن روزها که همه به آنجا می آمدند، می افتاد. اما در آن روزها که همه به آنجا می آمدند، می افتاد.

بابا... «ببین که این چه رنگی است...»  
 «به آنجا که می رفتی...»  
 «به آنجا که می رفتی...»

## فصل اول

سازدهنی اش گم شد. کنار رود قزل اوزن... وقتی تن به آب سرد زده بود و خودش را می شست، سازش را آب برد. آرسین تماشا می کرد، کار بیشتری از عهده اش بر نمی آمد. می دانست جلوتر رفتن همانا و... گذاشت تا برود.

راهی سازفروشی بابا حیدر می شود. همانی که در آنجا می ایستاد و می فروخت. مغازه اش به هم ریخته و کوچک است، اما هر سازی که بخواهی این جا پیدا می شود. بابا حیدر سازدهنی های مختلف را روی پیشخوان می چیند.

«بین کدوم یکی رو می خوای...»

چشم آرسین که به سازدهنی های جورواجور می افتد، دلش غنچ می زند. چه خوب که بابا حیدر و مغازه اش سر جای خود هستند. می پرسد: «بابا حیدر! مغازه رو نفروختی؟»

«بفروشم!... نه جوان! هر وقت بفروشم بدون که دیگه رفتنی‌ام. اون ستور رو می‌بینی... اون‌ها... چهل ساله اون جاست. چهل سال! خودش این‌جا حق آب‌وگل داره... این‌ها که می‌بینی جون دارن، زنده‌ان، با آدم حرف می‌زنن... صداشون رو نمی‌شنوی؟...»

آرسین می‌خندد.

«اما مغازه‌های این راسته رو خوب می‌خرن. حسابی گرون شده.»

«بگو ببینم محیط‌بان! سازدهنیت گم شده یا رفتی تو کار ملک و مغازه؟»

«نه! همون سازدهنی می‌خوام.»

آزمایش‌شان می‌کند.

«دوازده سوراخه نداری؟»

«این هم دوازده سوراخه آلمانی.»

ساز نقره‌ای رنگی را می‌دهد دست آرسین. آرسین بین لب‌هاش می‌گذارد و آزمایش می‌کند. «چنده؟»

«۷۰ هزار تومن.»

«هفتاد... ارزون‌تر بده.»

«این یکی چینی. ۱۵ هزار تومن.»

می‌دمد. خوب نیست! سوراخ‌هاش اشکال دارد. برمی‌گرداند روی پیشخوان.

«یه سازدهنیه خوب... یه چیزی که به هیچ‌کس نمی‌دی. نا سلامتی می‌گفتی مثل پسر تان.»

بابا حیدر خیره آرسین را تماشا می‌کند.

«یه سازدهنی... دارم، اما... باید مراقبش باشی. خیلی باید مراقبش باشی.»

بابا حیدر همین‌طور که از نردبان پشت پیشخوان بالا می‌رود، می‌پرسد:

«احوال اون آرکا، پدرت چطوره؟»

«خوبه... با بستنی‌هاش و عیال جدید...»

«خدا سایا رو رحمت کنه... یه ایلیاتی اصیل بود... نبودنش آرکا رو رنجور کرد... آرکا تنهایی رو تاب نداره... مثل من دیوانه نیست که عمری دلم به این سازا خوش بوده...»

بابا حیدر بالای نردبان، اتاقکی شبیه انباری دارد که در آن همه‌چیز پیدا می‌شود.

«به آرکا خُرده بگیر. خودت هم خیلی سربراه نیستی! واسه همین می‌خوام بدمش به تو... این جاست... پیداش کردم!»

آرسین با کنج‌کاوی چشم‌به‌راه سازدهنی جدید است. بابا حیدر سازدهنی نقره‌ای رنگی روی پیشخوان می‌گذارد: «دوازده سوراخه. آلمانی، اما کارکرده‌ست. نگاش کن...»

خوش‌دست و عالی! شبیه مال خودش!

«حسابی قدیمیه. کار کرده‌ست. چند؟»

«چند... نمی‌دونم... تا حالا به قیمتش فکر نکردم. هیچ‌چی. یا هر چی که بدی...»

آرسین پانزده هزار تومان روی پیشخوان می‌گذارد. سازدهنی را برمی‌دارد. می‌خواهد توی جیب کاپشنش بچپاند که بابا حیدر می‌گوید: «نه! اول یه چیز خوب برام بزن.»

«به روی چشم.»

آرسین روی صندلی چوبی لقی می‌نشیند. چشمانش را می‌بندد و آهنگ در برابر باد را می‌زند. بابا حیدر سرش را کمی به چپ و راست تاب می‌دهد. هم‌سن‌وسال پدر آرسین است و از دوستان قدیمی‌اش. از وقتی آرسین به یاد

دارد، بابا حیدر سازفروش بوده و عاشق. بفهمی نفهمی از هر سازی کمی سررشته دارد. به آرسین گفته: «به مادرم رفتم. پدرم سه‌تار می‌زد. اساسی می‌زد. مادرم اول عاشق صدای سازش شد، بعد عاشق خودش.» صدای ساز خاموش شده، اما بابا حیدر هنوز زمزمه می‌کند. وقتی به حال خودش باز می‌گردد، می‌گوید: «حالا بردار! حسابی مراقبش باش. مال یه آشنا بوده.»

«کی بوده اون آشنا؟»

«یکی که اهل دل بود...»

«مُرده؟»

«آره... وقتی زنده بود، مردم از دور نگاهش می‌کردن. دور و برش

نمی‌رفتن.»

«چطور آدمی بود؟»

«خیلی زنده بود... مردم از خیلی زنده‌ها می‌ترسن، فاصله می‌گیرن. اما همون آدم وقتی مُرد، آتشش خاموش شد... رفیقش می‌شن... میگن رفیقم بود...»

«درویش بود؟»

«درویش... نه...»

و از آن‌که اهل‌دل بود تعریف می‌کند. خودش هم اهل‌دل است و خیلی زنده، همه‌ی مردم شهر می‌دانند. همیشه همین‌طور است. هر بار که آرسین را ببیند، می‌گوید: «به چیزی بزنی!»

\*\*\*

ریحانه در را باز می‌کند، آرسین تندی سازدهنی را از جیب بیرون می‌کشد و نشانش می‌دهد. «یکی دیگه خریدم.»

«خوب شد! خدایی دیگه حوصله‌ی غرزدن‌ها و بهانه‌گیری‌ها رو نداشتم.»

روی مبل لم می‌دهد و آهنگی می‌زند. ریحانه کنارش می‌نشیند. سازدهنی را از دست آرسین می‌کشد و می‌گوید: «این‌که نو نیست! چقدر قراضه است! بابا حیدر بهت انداخته! ازش بعیده! اون هم کلاه‌بردار شد!»

«خودم خواستم‌اش.»

ریحانه از توی کیفش پنبه‌الکلی پیدا می‌کند و روی سازدهنی می‌کشد.

«زدی به دهنه؟! اصلاً مال کی بوده؟ ایدز... هپاتیت... مرض نگیری حالا!»

ریحانه عاشق زندگی است و زن زندگی، زندگی معمولی: همسری، شغلی ثابت، درآمدی معقول و خانه‌ای، روزهای تعطیل مهمانی و گاهی سفری همراه با کودکانی قد و نیم‌قد. نه آن زندگی‌ای که آرسین تمهید دیده، بی‌هیچ زرق‌وبرقی، رفت و آمدی، آرام و قانع، خودش دور از شهر و تمدن، در دل کوه و ریحانه اغلب تنها در خانه.

«مال تایماز نامی بوده... گفت صاحب منصبی به همراه ملازمانش آمده‌بوده سرخی‌آباد، برای شکار میش. ده روز تمام با گروهش دنبال میشی حمله بودند تا بچه‌اش که به دنیا آمد، شکار کند. لحظه‌ای که میش را نشانه می‌رود، پیچیدن صدای سازدهنی همانا و فرار میش همانا!... صدا از سازدهنی تایماز بوده که مردم می‌گفتند با حیوانات حرف می‌زده... میش فرار می‌کند، شکارچی عصبانی تایماز را نشانه می‌گیرد و... از آن به بعد دیگر هیچ‌کس ندیده‌اش. بابا حیدر گفت تایماز شیفته‌ی دختری بوده و این سازدهنی را همان معشوقه‌ی تایماز به بابا حیدر داده...»

آرسین سرمست از داشتن این ساز، آهنگ عاشقانه‌ای می‌نوازد و ریحانه آرام سرش را می‌گذارد روی شانه‌ی آرسین.